وب‌کاوی، سرک کشیدن به پستوهای «وب» همراه با داروسازان وب‌نگار

به انتخاب: شاد. دات. کام

مقدمه

انسان‌های نخستین دلتنگی‌هایشان را روی دیواره سنگی غارها حک می‌کردند، نقش‌های حکاکی شده تا مدت‌ها از حیواناتی بود که دیده بودند یا می‌شناختند. اما با کشف خط، نقاشی به جایگاه خودش رفت و دیواره غارها خط خطی! شد. در دوره‌های نزدیک به معاصر دیوارنویسی یک راه پیام‌رسانی مَجاز شد که در کنار راه مُجاز روزنامه‌نویسی و راه کمتر (غیر) مُجاز شب نامه‌نگاری! به پیام‌رسانی پرداختند.

* * *

به یادگار کشیدم خطی به دلتنگی

در این زمانه ندیدم رفیق یک رنگی

پس می‌شد گاه دلتنگی خطی کشید: به تنه درختی، به دیوار خانه‌ای و یا در دفترچه خاطراتی. آن‌چه را که همه می‌دیدند وجهی عمومی یافت و آن‌چه در دفتر خاطرات می‌آمد جنبه‌ای خصوصی پیدا کرد. حالا در هزاره سوم برپاکردن وبلاگ برای خاطره‌نویسی در آن وسیله‌ای شده است برای فریاد زدن دلتنگی یا شریک کردن همگان در آن‌چه پسندیده‌ایم، از آن خوشمان آمده و یا این‌که دلمان را به درد آورده. این دل مشغولی جهان شمول برای کسانی مطلوب و مطبوع است که دل و دماغ نوشتن دارند و نیز مخاطبانی که وقت و حوصله گشت‌وگذار در فضای مجازی و مرور بر این نوشته‌ها.

از سر کنجکاوی کلمه «داروساز» را نشانه راه کردم و در هزارتوهای مَجازی مُجازی! رفتم جلو. گذارم به «وبکده‌هایی» افتاد گاه خواندنی و در مواردی دیدنی. به نظرم رسید که باید کار داروسازان یا دانشجویان جوانی باشند که هم روحیه نوجویی و نوگرایی دارند و هم آن‌قدر فرصت که هفته‌ای چند ساعت را صرف وب‌نگاری کنند و در فضای سایبر بگذارند تا هر عابر یا گذرنده‌ای آن‌ها را مرور کند لبخند بزند، غصه بخورد همدردی بکند یا ...

گزیده‌ای از آن‌چه را که دیدم از نظرتان می‌گذرانم. ابتدا آدرس وبلاگ می‌آید بعد یادداشت یا Post صاحب وبلاگ یا «وب‌کار». اگر خواستید خودتان سری به آن‌جاها بزنید و اگر سوغاتی مناسبی یافتید برای «رازی» بفرستید تا دیگران را نیز در لذت گردشگری‌هایتان شریک گردانید. حسن این گونه گشت‌وگذار این است که در هر وبلاگ به دیگران نیز لینک داده می‌شود و با یک غوطه ناگهان خود را در اعماق این‌کهکشان خواهید دید.

توضیح ضروری

- مسؤولیت صحت علمی مطالب انتخاب شده در صفحه «وب‌کاوی»، بر عهده صاحبان وبلاگ است.
- املا و انشای مطالب، سلیقه وب‌نگاران است و دخل و تصرفی در نحوه آن داده نمی‌شود.
- این مطالب باید در قاب دل‌مشغولی و تفنن داروسازان وب‌نگار، ارزیابی شود.

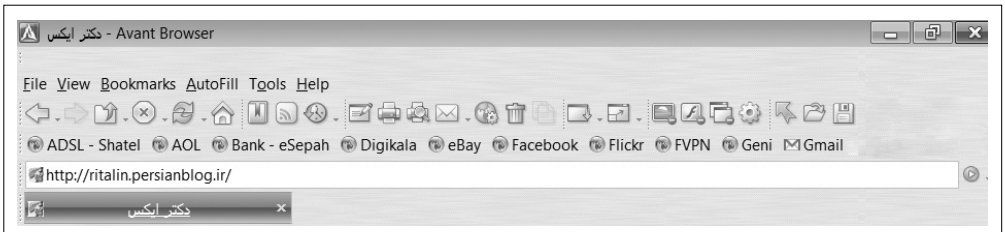

دکتر ایکس ـ دست‌نوشته‌های یک داروساز

■ کر

سلام... از نظرات صمیمانه و تبریک‌های شما دوستان خیلی ممنونم واقعاً که شرمنده‌ام کردین شرمنده‌ترم از این‌که واقعاً نمی‌رسم به وبلاگ‌هاتون سر بزنم انشاالله جبران می‌کنم...

چند روز پیش بود که به اتفاق همسرم به یک مهمانی خداحافظی برای یک از بستگان دعوت شدیم. هدیه‌ای براش خریدیم و همسرم که می‌خواست کادوش کنه یک جا ازم کمک خواست که بتونه گره روبان روی کاغذ کادو رو ببنده... دو تا انگشت اشاره دو تا دستم رو برایش به موازات هم نگهداشتم که دورش بتونه گره رو درست کنه. وسط کار گفت دو تا انگشت پایینی رو هم باز کن و صاف نگهدار، من هم همین کار رو کردم. یک لحظه به بدن خودم دقیق شدم و همین کار به ظاهر ناچیز رو از فرمانی که از مغز صادر شد تا باز شدن سریع و نرم انگشتانم خوب حس و نگاه کردم... داشتم فکر می‌کردم خداوند چه کرده و چی آفریده!! من همیشه مجلات و اخبار فنی و تکنولوژی رو می‌خونم. با تمام پیشرفت باورنکردنی بشر ما هنوز نتونستیم حتی یک مفصل مصنوعی با حرکاتی به نرمی‌و پیچیدگی یک بند انگشت انسان که آفریده خداست درست کنیم. در نهایت همه چیزهایی که ساختیم بیش از یک شبیه‌سازی سطحی نیست. چطور موجوداتی هستند اونا که ادعا می‌کنن خدا وجود نداره؟!

یادم میاد دخترم وقتی ۳ تا ۴ ماه بیشتر نداشت دستش رو جلو صورتش می‌گرفت و می‌چرخوند انگشتاش رو با کنجکاوی و حیرت باز و بسته می‌کرد، انگار که تازه کشفشون کرده بود و می‌خواست سر از کارشون در بیاره! بد نیست همه ما هراز گاهی، به همون دوران نوزادی برگردیم و خودمون رو دوباره کشف کنیم. راه دوری نمیره شاید اینطوری انسان‌های بهتری شدیم!

■ شروع دوباره

سلام... بابت تأخیر پیش آمده پوزش می‌طلبیم! هر کار کردم نشد خوش قول باشم و شنبه آپ کنم...

مدت‌ها بود که خانواده و به خصوص مادرم من رو برای ازدواج مجدد تحت فشار گذاشته بودند...اما برای من که با اون شرایط سخت و تحمل یک ضربه روحی خیلی سنگین از همسرم جدا شده بودم و زندگی رو که اون همه سال براش زحمت کشیده بودم به خاطر بی‌معرفتی اون آدم نمک نشناس از دست رفته می‌دیدم شروع دوباره با یک آدم جدید و با شرایط جدید ـ که به خصوص وجود رومینا در زندگی رو هم

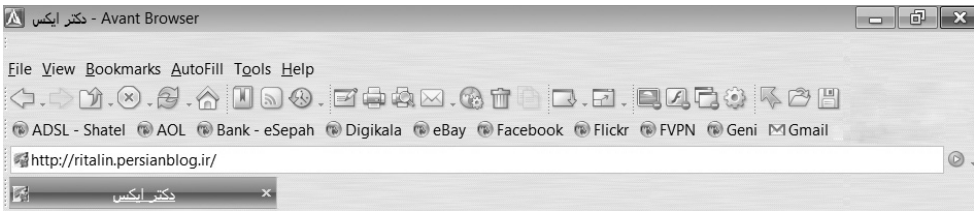

شامل می‌شد ـ واقعاً غیرممکن به نظر می‌رسید. وقتی متاهل بودم غیر از همسرم و بعدها دخترم در این شهر کسی رو نداشتم... نه اهل رفیق بازی بودم که دوستان زیادی دور و برم باشن ـ و اگر هم کسی بود از دوستان مشترک خانوادگی بودن که بعد از ازدواج پیدا کرده بودم ـ نه علاقه چندانی به رفت و آمد با معدود فامیلی داشتم که در تهران زندگی می‌کردند (و به هر حال با لجاجت‌ها و بدرفتاری همسر سابقم پای اون‌ها هم بریده شده بود). من بودم و زن و فرزندی که تمام کانون و توجه زندگیم رو تشکیل می‌دادند. حتی موقع سربازی هم اون‌ها رو با خودم به کرمانشاه بردم و در بهترین نقطه شهر خونه براشون گرفتم. حتی وقتی همسر سابقم بعد از یک بحث ساده موقعی که در سفر بودیم فرمون ماشین رو به ناگهان از دست من خارج کرد و به طرف خودش چرخوند و ماشین با سرعت ۹۵ کیلومتر در ساعت با سر رفت توی تیر چراغ برق بغل جاده، حادثه‌ای که کم مونده بود جون هر سه نفرمون رو بگیره، ماشین متلاشی شده رو به نصف قیمت فروختم و با فروش ملک پدری کوچکی که در شهرستان برام مونده بود دوباره ماشین بهتری خریدم که زن و بچه ام در زمستان کرمانشاه بی‌ماشین نمونند...

با تمام این حرف‌ها شاید بهتر بشه درک کرد وقتی همسرم به امید واهی یک زندگی بهتر شاید به وسوسه دوستانی که به زندگیش حسادت می‌کردند خوشی زیر دلش زد و از من جدا شد (و من هم چاره‌ای جز موافقت نمی‌دیدم چون همسر و یار می‌خواستم نه کنیزی که فکرش بیرون از خونه‌اش باشه) چه بر من گذشت. نه تنها همسر و فرزند بلکه دوستان و حتی خانواده همسرم که مثل خانواده خودم بودن رو عملاً از دست دادم. مدت‌ها طول کشید تا تونستم بپذیرم این آدم از اشتباهاتش درس نگرفته و نخواهد گرفت و پایبندی به این تعهد ـ که اون از مدت‌ها پیش شکسته بود ـ بی‌فایده است. بعدش هم که خواستم ازدواج کنم هر کسی به این عنوان در مسیرم قرار گرفت در موردش مشکلی ایجاد می‌شد، یا سر خانواده من بود یا خانواده خودش یا رومینا. خلاصه دیگه قید ازدواج رو کلاً زده بودم و آنقدر از اصرارهای مادرم خسته شده بودم که هفته‌ای یک بار هم به زور باهاش تماس می‌گرفتم مبادا بازم این بحث تکراری رو پیش بکشه. حتی در جواب خواهرم هم که بیماری دیابت مادرم رو مطرح و اصرار داشت محض دلخوشی و سلامتی اون بنده خدا هم که شده از لجاجت دست بردارم و زن بگیرم، جز نه نمی‌گفتم.

القصه از خانواده اصرار بود و از ما انکار، تا

قضیه رومینا و رفتنش به همدان که پست قبل تعریف کردم پیش اومد. یک بار که برای دیدنش به همدان رفته بودم برای اولین بار ادارات و نهادهای دولتی تهران به خاطر آلودگی هوا تعطیل شد. شرکت ما هم به طبع تعطیل و من بازگشتم به تهران رو به تاخیر انداختم. مادرم هم از این فرصت استفاده کرد و با اصرار از من خواست یک بار دیگه هم فرصت به خانواده بدم و به ملاقات دختری برم که مدت‌ها بود حرفش رو می‌زدند و به جایی نمی‌رسیدن...

واقعاً نمی‌دونم چه سری بود که اون رو نه نگفتم؟ حسی انگار بهم می‌گفت برم... رفتم و کسی رو دیدم که در لحظه اول بد جور به دلم نشست. ساده و صمیمی‌و مهربان و همدرد، مثل خودم بی‌مرامی‌دیده بود و دل شکسته بود.

شاید فکر کنین به همین راحتی همه چیز جفت و جور شد؟ نه! این خانم دوست داشتنی از ارتباط قبلیش سخت آسیب دیده بود وترس شدیدی از ازدواج داشت. در اصل اون هم مثل من محض خاطر خانواده‌اش به این ملاقات رضایت داده بود، اون هم به این امید که به قول خودش ظرف ۱۰ دقیقه من رو هم بپیچونه تا هم ازدواج نکنه هم خانواده دست از سرش بردارن! اما از اونجا که اراده خدا چیز دیگه‌ای بود، در اون ملاقات هر کاری کرد که من ازش بیزار بشم دقیقاً با سیلقه و منش من سازگار بود و برعکس بیشتر خوشم اومد. بعد از اون تا چند ماه با هم ماجرا داشتیم، کلی طول کشید تا تونستم تا حدودی بهش بفهمونم همه آدما لزوما مثل طرف قبلیش نیستن. ایشون هم البته دست از تلاش جهت پیچوندن من برنداشت و صدهاترفند زد تا منصرفم کنه، ولی من با خدا و خانواده هر دو شرط کرده بودم تمام تلاشم رو برای بار آخر برای یک زندگی مردونه با یه نفر انجام بدم و اگر نشد تا آخر عمر بی‌خیال ازدواج بشم و همین کار رو هم کردم.

به هر حال حدود ۵ ماه از آشنایی ما گذشت تا ایشون بالاخره رضایت داد که ازدواج کنیم. به قول خودش از رو رفت و خسته شد از این همه کشمکش و ماجرا! عید قربان مراسم عروسی برگزار شد و زندگی جدیدی رو در کنار هم شروع کردیم...

همیشه اعتقاد داشتم خوشبختی در زندگی مشترک کار سختی نیست و با کمی‌گذشت و محبت و درک، همه چیز قابل حله. خوشبختی دور نیست اما بعضی‌ها ناخواسته از خود دورش می‌کنن... نمی‌خوام کلیشه‌ای حرف بزنم، نمی‌گم کاملاً خوشبختیم و هیچ ایرادی در روابطمون نیست بالعکس مشکلاتی هم داشتیم که بیشترش از همون خاطرات ناخوشایند ناشی شده. اما واقعاً احساس می‌کنم دو تا انسان خوب هستیم که هر دو ناجوانمردانه ضربه خوردیم و با احترام و

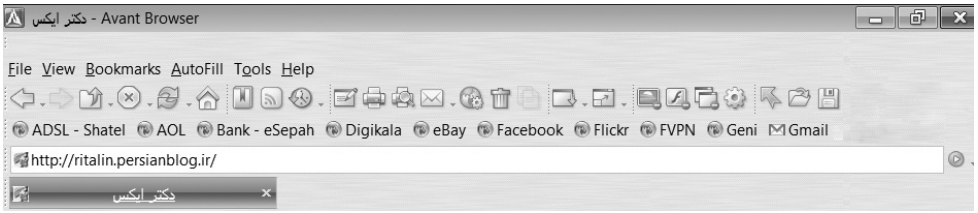

اعتماد به هم، می‌تونیم فرصت یک شروع دوباره موفقیت‌آمیز رو به هم بدیم. توکل به خدا.

برامون دعا کنید.

■ وقایع اتفاقیه

خب... فکر کنم اگر الان هم پست نذارم دوستان دارم بزنند راستش هنوز هم خیلی وقت آزاد ندارم ولی سعی می‌کنم تا اونجا که بشه تعریف کنم که در این مدت غیبت طولانی چه اتفاقاتی افتاد.

بلافاصله بعد از برگشت از سفر چین، برنامه سخنرانی و ورک‌شاپ عملی بسیار مهمی‌در مورد داروی گروه خودمون داشتیم که توسط یک پروفسور بلژیکی انجام می‌شد. برای این نامه باید تمام متخصصین بیهوشی صاحب نظر رو رسماً دعوت می‌کردیم که تعدادشون بیش از ۵۰۰ نفر می‌شد و حداکثر زمان ما برای این کار کمتر از یک ماه بود. دقیقاً روز قبل از شروع این برنامه جمعه بود و من باید رومینا رو که از پنجشنبه پیش من بود به مادرش تحویل می‌دادم... که در کمال ناباوری ایشان از تحویل گرفتن بچه خودداری کرد! دلیل؟

پول... پول... بیشتر ... تیغ زدن تا حد ممکن. با این‌که حدود ۳ برابر بیشتر از هزینه قانونی پرداخت می‌کردم و دخترم رو در یکی از بهترین مدارس غیرانتفاعی ثبت نام کرده بود، مادرش به بهانه هزینه رفت و آمد(!) دو برابر این مبلغ رو می‌خواست و ادعا می‌کرد رومینا رو نگه نمی‌داره تا وقتی من با این مبلغ موافقت کنم.

زمانی که این خانم برای این کار انتخاب کرده بود نمی‌تونست بدتر باشه... من در حساس‌ترین روزهای کاریم در ده سال گذشته بودم و علاوه بر این شیفت شب داروخانه و ماموریت شهرستان هم داشتم، و تصور کنید همه اینها در حالی بود که من هیچ کس رو در تهران نداشتم که بتونم شبایی که نیستم رومینا رو پیشش بذارم. یکی دو روز اول سعی کردم باهاش راه بیام... ولی دیدم ول کن نیست و به ناچار مادر پیرم رو از شهرستان به تهران کشوندم تا از رومینا مراقبت کنه. پس از مدتی خواهرم هم برای شرکت در یک کنگره پزشکی به تهران اومد و با مشورت با خانواده و بعد از اخطارهای متعدد به مادر رومینا ـ که هیچ کدوم جدی گرفته نشد ـ دخترم رو به همراه خواهر و مادرم به شهرستان فرستادم تا زمانی که دادگاه تکلیف رو معین کنه. بالاخره هر کسی حضانت می‌خواد و قبول می‌کنه باید مسؤولیت هم بپذیره و نمی‌شه طفل بی‌گناهی رو قربانی خودخواهی خودش بکنه.

بعد از این قضیه به طرز باز هم باور نکردنی همسر سابقم شروع کرد به اعتراض و توهین‌های مکرر!... که بچه رو به خاطر پول دوستی (!) از مادر

۲۶۳ / پی در پی ۲۶۷

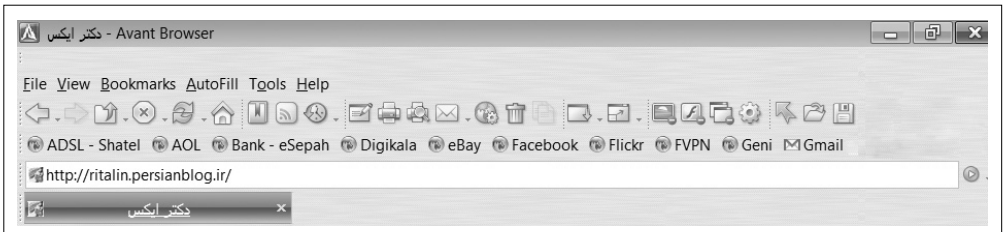

جدا کردم! کار به جایی رسید که از من به اتهام عدم استرداد فرزند شکایت کرد!!! و حتی تا منزل خواهرم هم رفت و درگیری به وجود آورد. واقعاً هنوزم باورم نمی‌شه موجودی به این بی‌حیایی و دروغگویی انتخاب و همسر من بوده!!

به هر حال این ماجرا حدود دو ماه و نیم طول کشید و من در این فاصله تقریباً آخر هر هفته فاصله ۳۵۰ کیلومتری رو با ماشین می‌رفتم و برمی‌گشتم که رومینا دلتنگ نشه... جالب این‌که در طی این مدت اسمی‌از مادربزرگش (مادر مادرش) آورد اما از خود مادرش نه! و حتی روزی که این آدم درب منزل خواهرم هم رفته بود قایم شده بود که نبیندش!! نمی‌دونم به چه حقی این زن خودشو مادر خطاب می‌کرد؟

در دادگاه خانواده وقتی من اس ام اس‌های خانم رو نشون قاضی دادم و ادای توضیح کردم که داستان چی بوده، حکم داد که من بعد تحویل بچه مطلقاً در کلانتری انجام بشه و هر زمان مادر از تحویل دادن یا گرفتن بچه امتناع کرد، حضانت ازش سلب بشه و من هم می‌تونستم هر زمان که کار داشتم و نمی‌تونستم بچه رو ببینم با اعلان کتبی قبلی به کلانتری این کار رو بکنم و دیگه نگران مسخره‌بازی‌های مادرش نباشم.

و اما رفت و آمدهای مکر من به شهر زادگاهم طی این دوران، ماجرای جالبی رو آفرید که زندگیم رو به کلی تغییر داد... ماجرایی که شرحش خیلی مفصله و باید در پست بعدی بهش بپردازم. منتظرم باشید.

■ چه کسی مقصر است؟

سلام مجدد خدمت همه دوستان.

از همه دوستانی که پست قبلی رو دیدند و نظر دادن سپاسگزارم. من جواب اکثر کامنت‌ها رو دادم و از این به بعد هم در مورد تمام پست‌ها حتماً این کار رو می‌کنم. فکر می‌کنم اینطوری می‌تونیم یک discussion خوب داشته باشیم. باز هم تاکید می‌کنم هر چیزی رو که فکر می‌کنید میشه به این پست اضافه کرد رو مطرح کنید، هدف تکمیل اطلاعات همدیگر است. الان می‌خواستم قسمت دومش رو بنویسم اما لازم دیدم دو تا خاطره از این هفته و ماجراهای داروخانه بگم:

■ هفه پیش نسخه خانم جوانی رو رد کردم که متخصص داخلی براش فرفولیک تجویز کرده بود. وقتی داروهاشو دید...

خیلی با آرامش و منطقی گفت: آقای دکتر من تالاسمی‌دارم، نمی‌تونم آهن بخورم!

من: تالاسمی؟! به دکترتون گفتین؟

بیمار: نه شلوغ بود یادم رفت!

من: ازتون هم نپرسید که بیماری خاصی دارین یا نه؟

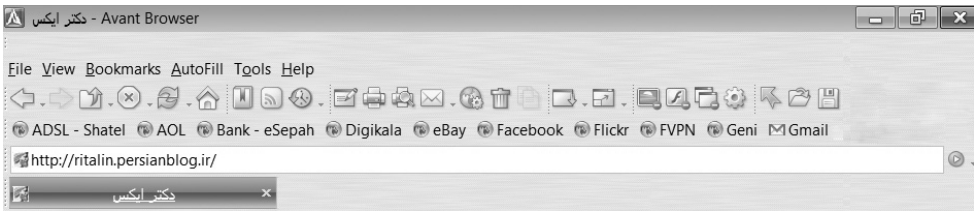

بیمار: نه! حالا میشه نسخه رو بدین من بدم دوباره بنویسه؟ فقط فولیک می‌خورم!

من...:

من هیچ. من نگاه. من درمانده در این فکر که کدوم بیشتر مقصرن؟ بیماری که مشکل به این مهمی‌رو یادش رفته بگه؟ پزشکی که حتی یک جمله ساده سئوالی «بیماری خاصی دارین؟» خارج از وقتش بوده؟ بیمارستانی که از بس شلوغه پزشک و بیمار هر دو بدیهی‌ترین کارها رو فراموش می‌کنن؟ نظر شما چیه؟

■ دیشب نسخه مرد میانسالی رو رد کردم که اریترومایسین داشت. به محض این‌که نوبتش شد...

بیمار: آقای دکتر من وارفارین می‌خورم، این دارو (اشاره به اریترو) ایرادی نداره؟

من: وارفارین؟ (سر بیمار به نشانه تایید تکان می‌خورد) به دکتر گفتین همینو؟!

بیمار: آره گفتم، گفت این داروها مشکلی با وارفارین نداره!

من: کمی‌صبر کنین من یه نگاه بکنم مطمئن بشم...

البته جمله آخر فقط برای این بود که فکرمو جمع و جور کنم و دنبال دلیلی بگردم که شاید این تجویز رو توجیه کنه. برای اطمینان بیشتر روی لپ تاپ مارتیندل رو سریع جستجو کردم و...

There are several reports of potentiation of the effects of warfarin by *erythromycin* or its salts; inhibition of warfarin metabolism probably occurs. Although no clinically-significant increase in prothrombin time was found in 8 non-infected patients, the potential for an interaction was recognised. An enhanced response to warfarin has also been reported with *azithromycin*, with *roxithromycin*, which included reports of spontaneous bleeding, and with *telithromycin*, where mild haemoptysis occurred. *Clarithromycin* may potentiate the effect of acenocoumarl[10] and of warfarin, although other factors may also have been involved in this case.

چاره‌ای نبود جز این‌که نسخه رو بگیرم و برم سراغ متخصص داخلی که نوشته بودش. وقتی به پزشک توضیح دادم، با قیافه ناراحت و جوری که مشخص بود بدجور بهش برخورده، شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «مشکلی نداره اینا هم، ولی حالا می‌خوای براش آموکسی می‌نویسیم...!» و همین کارو کرد. بعد هم فرمودن: «همون قضیه P450 دیگه؟»

خواستم بگم مرد مومن، همکار عزیز، اون موقع که نسخه رو می‌نوشتی سیتوکروم P450 یادت

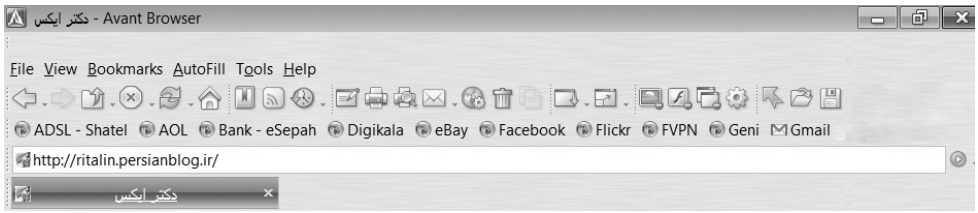

نبود؟! یا برات اهمیت نداشت؟ یا چی؟!

فقط به تایید، تشکر و خداحافظی اکتفا کردم... نخواستم اعتماد بیمارا به پزشکشون از بین بره... بیمار مدام از من قدردانی می‌کرد، من هم سعی داشتم بهش بقبولانم که پزشک اشتباه نکرده و درصد خطر خیلی پایین بوده، ما هم فقط خواستیم یه مقدار بیشتر احتیاط کنیم! اما از چشماش معلوم بود آب هاون می‌کوبم... آیا دفعه بعد هم جرات می‌کنه بیاد پیش این دکتر؟ بعید می‌دونم.

■ یک شب آرام

دیشت آقای جوانی اومده بود داروخانه که نسخه‌اش استامینوفن ۵۰۰ داشت اما می‌خواست با کدئین عوضش کنه و خیل هم اصرار داشت. وقتی دلیلشو پرسیدم گفت من سردرد دارم! گفتم خب اینم مسکن خوبیه، دوزش هم بالاست، خواب‌آور هم نیست، وابستگی هم ایجاد نمی‌کنه... خیلی جدی گفت مگه استامینوفن رو برای تب نمی‌دن؟ درد رو هم خوب می‌کنه مگه؟! گفتم پس چی! گفت من نمی‌دونستم تا الان هر بار سردرد گرفتم کدئین خوردم!!

واقعاً باید به حال این فرهنگ مصرف و این مملکت کلاً افسوس خورد. ملت انقدر کدئین خوردن یادشون رفته خود استامینوفن هم ضد درده!!

هم‌چنین خانمی‌هفته پیش ساعت ۱۱ شب اومده بود نسخه دختر ۱۰ ساله‌اش رو بگیره. وسط اون شلوغی که ۱۰ نفر حداقل جلوتر بودن، با پررویی و حق به جانبی تمام می‌گفت داروهاشو زودتر بدین امتحان ریاضی داره بچه‌ام!!!

این حرف رو اول به پذیرش گفه بود بعد اومد جلوی من هم تکرارش کرد. واکنش بچه‌ها دیدنی بود!! انقدر حرصشون گرفته بود از خودخواهی و لحن زننده این خانم که همین طور زیر لبی غر می‌زدن و به خودش و هفت جد و آبادش ناسزا می‌گفتن!! من خودم همیشه سعی می‌کنم با بیمار راه بیام و کارشو راه بندازم و به بچه‌ها هم همین طور یاد دادم، اما این بار خودم دلم می‌خواست نسخه‌اش رو جوری گم و گور کنم که تا فردا صبحش منتظر بشینه جلوی داروخانه! حتی وقتی بهش مثل بقیه گفتم بالا سر من واینسته و بشینه تا صداش کنم، دو ساعت کل کل کرد و تا وقتی تهدیدش نکردم که نسخه‌اش رو نمی‌دم زیر بار همین هم نرفت. واقعاً این زن سمبل خودخواهی بود.

دیشب شب آرومی‌بود چون با خوب کسی هم شیفت بودیم. یک متخصص داخلی که خیلی آروم و بدون عجله بیمارا رو ویزیت می‌کنه و مثل بعضیا فله‌ای مریض نمی‌بینه که بعد هجوم بیارن داروخانه!! باور کنید نسخه‌های این آقایون (معروف به داخلی‌های فله ای!) رو که می‌بینم وحشت می‌کنم. بیمار میاد میگه بابا این حتی سرشم بلند

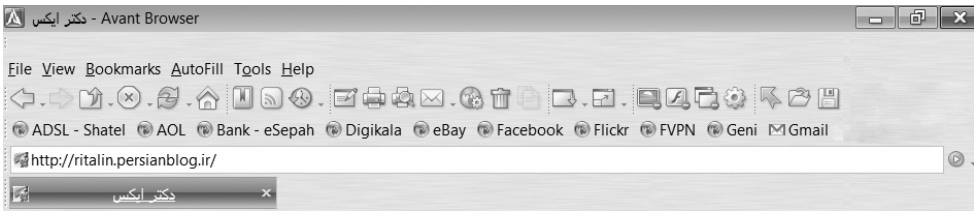

نمی‌کنه آدمو ببینه یا حرف بزنه، چه جوری نسخه نوشت؟! ما هم می‌گیم خب کارشه دیگه، وارده دستش تنده و از این مزخرفات!!

یه متخصص داخلی هم داریم که خیلی با حاله! وقتی ساعت از ۱۱ میگذره آثار خواب آلودگی در نسخه‌هایش هویدا می‌شه. از ۱۱ به بعد یک اشتباهاش منحصر به میلی‌گرم داروهاست، از ۱ تا ۲ اسمشون رو هم اشتباه می‌کنه و از ۲ به این طرف دیگه کلاً قاط می‌زنه و دستورات رو هم...!! مثلاً یه بار نوشته بود:

Tab(!) Omeprazole 40(!) mg, QID(!)

■ ■ ■

چند وقت پیش رفتم داخل یه سوپری در سعادت آباد برای خرید، چیزای جالبی دیدم، هر چند مطمئنم خیلی‌هاتون ناظر این پدیده بودین ولی برای اونا که ندیدن جالبه احتمالاً:

وقتی در سوپری دارو بفروشن (هر چند OTC) معلومه ملت فهیم میان از ما دارو بدون نسخه می‌خوان! چه انتظاری داریم وقتی در اثر بی‌فکری مسؤولین داروخانه و سوپری نزد مردم یکی قلمداد می‌شن؟!

■ طرح تکریم ارباب رجوع در داروخانه!

قبل از هر کار اول یه سر بزنیم به پروژه Helping hand.

اولاً با توجه به این‌که ۳-۲ نفر از دوستان این عبارت رو help in ghand (!) خونده بودن، اسم دیگه‌ای رو به نام medhelp.ir رجیستر کردم که از قضا ورژن com این اسم هم یه جورایی به کار ما ربط داره. خودم فکر می‌کنم این یکی بهتر باشه. نظر شما چیه؟

دوم این‌که به نظر بهتره زودتر استارت کار رو بزنیم، اما من در این راه چند تا مشکل دارم. اول (و مهمترین) این‌که هنوز نمی‌دونم چند نفر واقعاً پای کار هستند و وقتی قضیه جدی شد، با این همه گرفتاری حاضرن برای این پروژه (که هیچ نفع مادی براشون نداره) مایه بذارن. رو این حساب از دوستانی که طی کامنت اعلام آمادگی کردن خواهش می‌کنم اگر همچنان در تصمیم خود جدی هستن، برای من ایمیل بزنند و اطلاعات تماسشون رو بدن تا بیشتر صحبت کنیم. در ضمن از داش علی عزیز هم ممنونم که قبول کرده زحمت طراحی عملیاتی و هاستینگ سایت رو به عهده بگیره. همین طور دوستی به نام آرمین از ماساچوست آمریکا که دانشجوی سال آخر داروسازیه، در کامنتش گفته بود می‌تونه بعضی از داروها رو از طریق کمپانی‌های سازنده با قیمت کم یا رایگان بگیره... اما متاسفانه وب سایت یا امیل نذاشته بود. امیدوارم با دیدن این مطلب تماس بگیره تا دقیق‌تر موضوع رو بررسی کنیم.

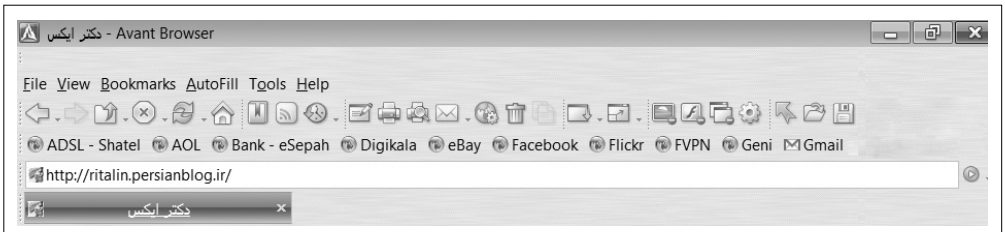

این رو هم یادآوری کنم هر کسی به فراخور موقعیتش می‌تونه برای این هدف مشترک تلاش کنه. کسانی که فکر می‌کنن هنوز قدرت ارتباطی کافی ندارن، می‌تونن با تبلیغ در مورد این سایت و همین طور اطلاع‌رسانی به سایر همکاران و مؤسسات و یافتن افرادی که بالقوه می‌تونن در این برنامه سهیم باشند، به پیشبرد این پروژه کمک کنن. مطمئن باشین کار زیاده، برای همه هست و هر کسی می‌تونه به نوعی کمک کنه. پس به صرف دانشجو بودن یا هنوز وارد بازار کار نشدن، خودتونو به قول یکی از دوستان «نخودی: فرض نکنین لطفاً!

و اما اخبار امروز!

امروز رفتم یه سر بیمارستان که دفترچه بیمه ام رو از تو کمدم بردارم. یه خبر شنیدم که کم مونده بود شش تا معلق بزنم و پانزده تا شاخ دربیارم! از قضا رییس محترم سازمان، هفته پیش اومده بود بازدید و دستور داده در راستای طرح تکریم ارباب رجوع و جهت ارتباط مستمر و face to face بیماران محترم با پرسنل، حفاظ شیشه‌ای بین این دو گروه در تمام قسمت‌ها از جمله داروخانه برداشته بشه!!! حالا شما به این سئوال چند گزینه‌ای پاسخ بدین لطفاً!!

از پیامدهای اجرای چنین طرحی در داروخانه می‌توان به ... اشاره کرد:

الف ـ ابتلای داروسازان و مسؤول پذیرش به کلکسیون کاملی از بیماری‌های airborne !

ب ـ تغییر رنگ پوست گردن افراد فوق الذکر به کبودی در اثر فشرده شدن توسط دستان بیماران و همراهان عصبانی! (به هزار و یک علت!)

ج ـ بالا رفتن آمار اشتباهات داروسازان تا ۳۰۰ درصد در نتیجه صحبت همزمان بیش از ۱۰ نفر با داروساز و هنگ کردن مغز ایشان!

د ـ وقوع حداقل هفته‌ای یک قتل در محل به خاطر مورد عنایت قرار گرفتن خواهر، مادر و اجداد همکاران توسط مراجعین!

ه ـ ناپدید شدن اجناس قفسه‌ای ردیف پشتی پیشخوان در ساعات ۴ تا ۷ که فقط یک نفر بیدار است!

و ـ تمام موارد فوق!

اول فکر می‌کردم بچه‌های شوخی می‌کنن، اما وقتی دیدم واقعاً در بعضی قسمت‌ها این کارو کردن سریع رفتم دفتر مدیر داروخانه تا ببینم چه باید کرد؟ از وقتی که رسیدم تا وقتی که رفتم تو همین طور با عصبانیت قدم می‌زدم و قیافه ام طوری بود که طفلک منشی دفتر که از جاش بلند شده بود تمام مدت جرات نکرد بشینه!! به هر حال رفتم تو و اونجا بهم اطیمنان دادن که با صحبت‌هایی که شده، در مورد داروخانه این طرح اجرا نمی‌شه. خدا کنه همین طور باشه...